

اول ژوئن ۱۹۴۰

دیروز صبح آنا به من زنگ زد تا مطمئن شود که امروز سری بهش می‌زنم. ولی جایی که ما بودیم پر بود از نخ و ریسمان و کلاف و جعبه و کلی آت و آشغال دیگر. همین بود که دوستان یک چرخ باری برایم خریده بودند و یک شاهی هم از من نگرفتند و من مجبور شدم تا به این وضع سروسامانی بدهم. آیدا وسایل سنگین را با چرخ دستی می‌برد و من مجبورم شکم بچه‌ها را سیر کنم و خرت و پرت آنها را جمع کنم تا سه ساعت دیگر خودمان را به قطار برسانیم. من و آیدا خیلی دستپاچه هستیم. دخترها ذوق کرده‌اند، کیف‌های عروسکی شان را بسته‌اند. با اینکه کلی وقت داریم تا به قطار برسیم، آنها برای رسیدن به ایستگاه پر درمی‌آورند.

من به آنا گفته بودم که حتماً به دیدنش می‌روم، اما نگفته بودم کی. بعد از اینکه آیدا با چرخ دستی رفت، کیف بچه‌ها و چیزهای سبک را برداشتم. لیوشا و تانیا قوطی عروسک شان را برداشتند. درها را قفل کردم و راهی ایستگاه شدیم. اما سر راهم به آنا سر زدم. دخترها قول دادند طبقه پایین منتظرم شوند و مواظب وسایل مان باشند.

این طور نشان می‌داد که آنا می‌خواهد مقاله‌یی با عنوان «نقد ادبی» به من نشان بدهد که پسر جوانی نوشته و کاتیا برایش آورده بود. خواندمش، مقاله ناپخته‌ای بود و چنگی به دل نمی‌زد. نویسنده در این مقاله گفته بود که آخمتووا سنت شبه کلاسیک راسین را در

شعرش دوباره احیا کرده است و قهرمان زن شعر آخمتووا قهرمان تئاتر راسین است. آنا گفت: «اما من اصلاً آثار راسین را نخوانده‌ام و چیزی از تئاتر او نمی‌دانم.» داد زد: «راسین را بخوانی نخوانی اهمیتی ندارد.» داد زد من به خاطر این بود که مقاله احمقانه بود، از طرفی هم چون بچه‌ها پایین منتظر بودند، عجله داشتم. ادامه دادم: «در شعر تو هیچ شبهه کلاسیک و تأثیری از راسین دیده نمی‌شود. اشعار تو از شکل کلاسیک بیرون آمده و، تغییر شکل یافته و این تئوری‌ها بر آنها صدق نمی‌کند، شعرهای تو کاملاً عاری از گزاف‌گویی است و مظهر آرامش و طبیعی بودن هستند، این نظر راسین را از کجا درآورده است؟ و می‌دانی چیه؟ - یکدفعه به ذهنم زد - او تمام اینها را از چهار بیت ماندلشتام برداشته است:

نیمی از شانه‌های می‌افتند
شال شبه کلاسیک او بر سنگ افتاد
و بیت دیگر:

پس - چون فدر آشفته - راحیل هر از گاهی برمی‌خواست
تمام دلایلش همین‌ها بوده که در مورد شعر تو حدس زده است.

آنا گفت: «اوسپ وقتی که این بیت‌ها را می‌نوشت، اصلاً شعر من در ذهنش نبود. آن موقع، تقریباً ما هر روز همدیگر را در گیلد می‌دیدیم و او داشت در مورد زنی که دوستش داشت، می‌نوشت. از او پرسیدم که چه حالی داشت.

گفت: «حالم افتضاح بود. فکر نمی‌کنم به آن بدی بوده‌ام. هر روز دچار حمله قلبی می‌شدم. ولادیمیر گورویچ سخت ترسیده بود و مدام مرا نصیحت می‌کرد که به بیمارستان بروم. شاید به همین دلیل بود که فوراً بهبود یافتم: دیروز و امروز اصلاً دچار حمله قلبی نبوده‌ام.»

به مقاله برگشتم. آنا گفت: «حالم را به هم می‌زند. مرا یاد یک مهمانی می‌اندازد که بالمونت هم بود. وای همیشه آدم بزرگ منشی بود، لحظه‌ای هم فراموش نمی‌کرد که او به جز شاعر چیزی نیست (او واقعاً شاعر بود اما یک کتاب از او با نام زن افسونگر چاپ شد. شعری در مورد ماه دارد که بی نظیر است.) آن مهمانی دست و دل بازانه، با خوردن شام شروع شد، بعدش تعدادی از مهمان‌ها رفتند و بقیه شروع کردن به رقصیدن. من رقصیدم. بالمونت کنارم نشسته بود و به اتاقی خیره شده بود که زن و شوهری داشتند و ال‌س می‌رقصیدند، بعد در گوشم نجوا کرد. «من خیلی حساس هستم، این‌ها چرا جلوی

من این طوری می‌رقصند.» من هم بابت این مقاله باید بگویم که خیلی حساسم، چرا با من این کار را می‌کنند. زمانی هم پرتسرف نوشت که «این زن مرگ به موقع را فراموش کرده»، که خیلی رنجیدم.

گفتم: «من نمی‌فهمم تو چرا به خاطر این مزخرفات خودت را آزار می‌دهی»، دیگر وقتی برای ادامه بحث وجود نداشت. از پنجره بیرون را نگاه انداختم و لیوشا و تانیا را دیدم که ماتم زده روی الوارهایی نشسته و چشمان‌شان را به دری که قرار بود من از آنجا بیرون بیایم دوخته‌اند. تانیا خیلی قیافه ماتم‌زده‌یی به خود گرفته بود، دقیقاً به پسری می‌ماند که پیکاسو در تابلوی پیرمرد و پسر نقاشی کرده بود. جعبه عروسک‌های خود را روی پاهای‌شان گذاشته بودند، اما کیف من نصفش باز و نصف روی زمین ولو بود. و قتش بود که بروم، با شتاب برگشتم.

۳ ژوئن ۱۹۴۰

آمدم شهر تا مقداری خوراکی و وسایل دیگری تهیه کنم. دیر وقت بود که کارم تمام شد و عصر به آنا زنگ زدم. از من خواست که پیشش بروم. هنوز از بابت مقاله «اوس» دمغ بود. مانده بود که آیا خودش بهتر است او را شخصاً ملاقات کند یا کاتیا را بفرستد تا دیدگاه‌هایش را به او منتقل کند.

«بگو ببینم، شخصاً خودم بروم یا کاتیا را بفرستم؟... البته مخالف عقاید او نیستم، اما می‌خواهم به اشتباهاتش آگاهش کنم.»

یکدفعه یاد حملات قبلی‌اش افتادم و پیشنهاد کردم که شخصاً نمی‌خواهد او را ملاقات کند، بهتر است کاتیا را بفرستد. چون احتمال می‌رفت که در حاشیه این مسئله شبه‌کلاسیک مسائلی پیش بیاید که چند روزی او را آزار دهد.

پافشاری کردم که کاتیا را بفرستد. او گفت: «حق با توست، بهتر است کاتیا را بفرستم، ولی خیلی عجیب است، کاتیا از این مقاله خوشش آمده. از کارهای پرهیجان که از آن‌ها سر در نمی‌آورد، خوشش می‌آید. از خیلی وقت پیش متوجه شدم، اگر زن‌ها صاحب حرفه و شغلی باشند، خودشان، خودشان را به کوتاه‌فکری سوق می‌دهند.»

آنا گلایه کرد که کامینکایا که داشت شب شعری ویژه بلوک و آخماتووا ترتیب می‌داد، مدام به‌اش زنگ می‌زند که آیا مخالفتی دارد. گفت: «خوب، بله، به او چه بگویم که از من نرنجد.»

گفتم: «بلوک و آخماتووا که اصلاً با هم نمی‌خوانند، قاعدتاً، در یک شب شعر، هیچ

وقت نباید شعر این دو شاعر همزمان در یکجا خوانده شود. مستمع را نباید در دو دنیای متفاوت غرق کرد. در ضمن، بلوک مرده، در حالی که تو زنده‌یی و می‌توانی شعرهایت را خودت بخوانی. از این‌ها که بگذریم، چرا یکی دیگر بیاید و شعر تو را بخواند؟ من که نمی‌توانم تحمل کنم.»

نیکولای نیکولاویچ در زد و وارد شد. آنا، با مهربانی از او استقبال کرد. اما تعارف نکرد که بنشیند. آخرین اخبار جناح چپ، و مقابل را گزارش کرد. آنا به من گفت که او در مراسم تدفین یاکوبوویچ در کاخ پوشکین بوده است.

گفت: «خیلی خوب بود، همه در موردش خوب می‌گفتند، به خصوص تو ماشفسکی، یاکوبوویچ خیلی خوشحال می‌شد اگر این حرف‌ها را می‌شنید، کل زندگی‌اش تو ماشفسکی را مثل یک بچه دوست داشت. ولی حالا این حرف‌ها را نمی‌شنود... وقتی که تابوت را پایین می‌بردند، ساعت شروع کرد به نواختن - یک ساعت قدیمی بود که آهنگ خیلی دلنشین داشت. اما او که دیگر نمی‌شنید. روی پله زیر پای تمام کسانی که تابوت را حمل می‌کردند و آنهایی که همراهی‌شان می‌کردند، گل پاشیدند، گل‌های داوودی. نمی‌توانستم پا روی گل‌ها بگذارم، از گوشه رد شدم. جا نبود، ولی یاکوبوویچ هم که دیگر آنها را نمی‌دید.»

۲۳۰

برخاستم تا خدا حافظی کنم. اما آنا مانع شد و گفت: «می‌خواهی به خانه بروی؟ به این زودی شب شد؟ در شب‌های بیاض، تو هیچ وقت نفهمیدی که کی می‌خوابند؟ آنا دفترچه یادداشت خود را برداشت، عینکش را زد و شروع به خواندن کرد: «هوای تسارسکو سلو / پنجمین پرده نمایش / و در آن خانه‌یی که زندگی در آن هراسناک است / اما چه وحشت آور است، حتی وحشتناک‌تر از / ترسی که اشیاء را در تاریکی حس می‌کرد» اگر چاپ بشود، سه مصراع بعدی چنین می‌آید: «حال نمی‌دانم که هنرمند عزیز کجاست کنیسه اورشلیم / و این یکی خانه...»

به ذهنم زد که بیرسم: حالا، پس از این همه سال کار کردن، وقتی چیز تازه‌ای می‌نویسد، آیا این حس و تجربه را دارد که در مسیر تهدید خود را مسلح کند.

«برهنه، روی جاده خاکی عریان، همه وقت.»

پس از مکثی افزود: «یک شاعر غنایی (لیریک) راه پر دردسر را پیش می‌گیرد. یک شاعر با مشکل وازه روبه‌رو است. یادت می‌آید که باراتیسکی در این مورد مطلبی نوشته بود. وازه بسیار سخت‌تر از دیگر مقوله‌ها مثلاً نقاشی است. واقعاً فکرش را بکن. چون آثار شاعر با وازه‌های بسیار مشابه که مردم موقع تعارف چایی به یکدیگر استفاده

می‌کنند...»

سپس گفت: «دورهٔ جوانی خیلی اجتماعی بودم، دوست داشتم مهمان داشته باشم. دوست داشتم مهمانی بروم. کولیاگومیلف اجتماعی بودم را این طوری وصف می‌کرد: «آنها را که تنها ول کنی، مدام شعر می‌نویسد. او آدم‌ها را به این خاطر دوست دارد که از دست شعرها به خودش استراحتی بدهد، والا پیکریز می‌نویسد.»

سپس بدون این که موضوع را عوض کند ادامه داد: «توی ازدواج دوم هم موفق نبود. فکر می‌کرد آنا نیکولاونا از موم خلق شده، اما نشان داد که آدم بی‌مخی بوده... دیده بودیش؟»

گفتم که دیده بودمش. خیلی خوشگل بود و صورت ظریف و ملیحی داشت و روبان صورتی دور پیشانی‌اش می‌بست.

«آره، آره همه این‌ها درست: صورت ملیحی داشت و روبان صورتی دور پیشانی‌اش بود. ولی خودش واقعاً بی‌مخ بود. نیکلای استپانویچ حدود سه ماه با او زندگی کرد، بعد فرستادش پیش بستگانش. دختره هم از آنجا خوشش نمی‌آمد، از نیکلای خواست که او را برگرداند، ولی خودش یکدفعه گذاشت رفت کریمنا. زن ناسازگار مجادله جویی است، نیکلای سعی می‌کرد او را رام کند ولی آخرش خود تسلیم می‌شد.»

مسیر خانه را که می‌رفتم، و به مقاله احمقانه «اوس» فکر می‌کردم، که همه‌اش پرت و پلا بود، یکدفعه به مقاله‌ی فکر کردم که روزی من باید بنویسم. مقاله‌ی در مورد شجاعت، زن بودن، در مورد اراده، آگاهی مستمر از خود و سرنوشت خود در فرهنگ روسیه، در تاریخ انسانیت و روسیه. پوشکین، نمی‌تواند در اشعارش بدون نشان دادن لحظه دقیق، با دقت قطعی، روی نقشه تاریخ به خواننده، چیزی را دوست داشته یا با آن نزاع کند...

۸ ژوئن ۱۹۴۰

دیروز صبح، به آنا زنگ زدم و از او دعوت کردم تا چند روزی را بیاید با من و بچه‌ها در بیلاق بگذرانند. تصمیم گرفته بودم من، لیوشا و تانیا در یک اتاق به زور جا شویم و اطاقم را به او بدهم. او جواب داد: «امروز نمی‌توانم. ولی به زودی به شما سر می‌زنم.» حدود ساعت دو پیش او رفتم. چشمانش نشان می‌داد که خیلی خسته است و صورتش گود و تیره شده بود، انگار که چهره‌اش شفافیت نقش و نگار خود را از دست داده بود.

«چهارت شده؟ توی این چند روز مریض بودی؟»

«نه» و سپس از آخرین رویداد (ایبزود) داستایوسکی واری برایم تعریف کرد که واقعاً خوفناک و خسته کننده بود. خودش را آماده کرده بود تا ناهار را پیش ریباکوف برود. نگذاشت من از او جدا شوم و کلی با هم پیاده روی کردیم. گفتم که خیلی گرسنه‌ام. شاخ درآوردم که او سریع سیب زمینی و کوفته (ریسول) گرم کرد.

گفتم: «جالبه، تو واقعاً عرضه شو داری که غذا درست کنی.»

پاسخ داد: «من همه چیز بلدم و اگر بلد نباشم از روی عمد است.»

گفتم که امروز از اول صبح پیش «توسیا» بودم، به جای این که به کارهامون برسیم، در مورد شعر آنا بحث کردیم و توسیا نظر خود را در موردشان بیان کرد.

آنا گفت: «بگو ببینم چی گفت، او زن باهوشی است و من به‌اش علاقه دارم.»

فوراً پشیمان شدم که از دهنم این را پراندم. توسیا ذوق عجیبی در بیان داشت که من فاقد آن بودم. او خودش خوب می‌توانست تا نظرش را با نفوذ و عمیق بیان کند، در حالی که من فقط می‌توانستم لب مطلب را بگویم.

وقتی که کسی برای اولین بار شعر آخمانتووا را می‌خواند، بدیع بودن شکل آن، مثل شعر مایاکوفسکی توجه را جلب نمی‌کند. می‌توان در حرکت شعر او، در ریتم‌های آن، در سرشاری مصراع، در صراحت سجع‌ها پارانتیسیکی و تیوجف و پوشکین و خیلی به ندرت بلوک را شنید. ابتدا مثل یک مسیر باریک می‌ماند که در امتداد جاده وسیع شعر کلاسیک روسیه کشیده شده است. کار مایاکوفسکی بدیع است، اما در عین حال بی‌فایده و بی‌ثمر است؛ او شعر روسیه را به لبه پرتگاه و یک گام بیشتر از آن کشاند و شاید باعث فروپاشی شعر شد. کسی نباید از او پیروی کرده یا به این پرتگاه، به فروپاشی کلی شعر پا بگذارد. راه باریکه آخمانتووا جاده وسیعی است؛ سبک سنتی او صرفاً برونی است؛ او ضمن حفظ ظاهر شعر کلاسیک، دست به بداعت می‌زند و در لابلای آن زلزله و طغیان را می‌آورد. و برخلاف شعر مایاکوفسکی، می‌توان بدون تکرار و تقلید از آخمانتووا پیروی کرد و سنت شعر بزرگ روسیه را ادامه داد.

آنا مشتاقانه گوش می‌داد و به نظر می‌رسید که احساس همدردی می‌کند، اما به من پاسخی نداد.

پر رسیدم که چیزی در این چند روز اخیر نوشته است.

«خیلی کم دارم شعر "غروب می‌افتد و در آسمان آبی تیره" را تمام می‌کنم.»

به چند نسخه از یک مجموعه خود که روی صندلی بود، نگاهی انداخت و گفت که

یکی برایم پیشنهاد خوبی داده: «پنج جلد از کتاب را به من بده و من فردا پانصد روبل برای شما می آورم.»

«یعنی اینکه بازار سوداگری گل کرده. چه نفرت انگیز است. و فکرش را بکن؛ نشان می دهد که نویسندگانش از قبل در کتابفروشی خیلی از کتاب های خود را برای فروش و آماده سازی چاپ بعدی امضاء می کنند. اینها به دنبال چی هستند؟ چه وحشتناک است. دوباره غیر از آنها کسی کتاب را نخواهد خرید.»

روی نیمکت نشست و پاهایش را به زیر آن برد و سیگار را یکی پس از دیگری روشن کرد. زود بحث را عوض کرد و در مورد سولوگاب صحبت کرد. گفت که بیست سال پیش، یکبار یک مهمانی برای بلشویکهای تبعیدی ترتیب دادند که بلیطش را صد روبل می فروختند.

«من هم شرکت کردم. پیراهن سفید چین داری پوشیده بودم که یقه باز بود. چند سال پشت سر هم جشن سولوگاب به طور وسیعی برگزار شد که شاعران بزرگ در آن شرکت می کردند. ناستیا می مرد واسه جمع، اما هیچ ذوقی نداشت، همین بود که خانه های زیبا را زنده می دید. آنها به پول زیادی احتیاج داشتند، به همین خاطر سولوگاب داستان های کوتاه و بد را در مجلات بی اعتبار محلی چاپ می کرد و زیاد و لخرچی می کردند. ناستیا زیبا نبود، اما صورتی جذاب، شاد و باهوش داشت. من از طریق اولیا با او، نه که با او، با خواهرش دوست شدم. و با فتودور کوزمیچ خیلی صمیمی بودم.»

«کنار آمدن با فتودور خیلی سخت بود؟»

«آره... در واقع نه، نه خیلی. وقتی که او را سال ۱۹۲۲ در خانه بلوخ دیدم خیلی به هم ریخته بود، شلوار کهنه یی می پوشید. خیلی افتاده بود... آن موقع آمد و پیشنهاد چاپ یکی از آثارش را داد. بلوخ آنجا نبود، به او گفتند: «باید صبر کنی، کمی صبر کن» و او نشست و منتظر شد.

«می دانم که چه چیز ناستیا را به آن روز انداخت. هیچ کس دلیلش را نمی داند، اما من می دانم چه بلایی سرش آمد. به خاطر عشق ناخوشایند دچار اختلال ذهنی شد. آن موقع چهل و دو سال داشت که عاشق یک مرد سرد و بی تفاوت شد. اولها وقتی که هراز گاهی به خانه سولوگاب دعوت می شد، تعجب می کرد. بعداً وقتی که فهمید آناسیتاسیا نیکلاونا به او علاقمند شده است، دیگر آنجا نرفت. مرا به خانه اش می برد ساعتها و یکریز از او حرف می زد. بعضی موقعها پیراهن سفید می پوشید و می رفت پیش او و عشقش را نسبت به او ابراز می کرد. در کل، رفتارهای عجیب و غریبی از او سر می زد که



ected
ins

شکار علوم انسانی و مطالعات
۱۳۸۵

ANNA

MATON

از هر زنی بعید بود. آخرین باری که دیدمش چند روز قبل از مرگش بود. داشتیم به دیدن و ولودیا در کارخ ماربل می‌رفتم و او هم تا جایی با من آمد. کل راه را از عشق صحبت کرد: دیگر نمی‌توانست از چیز دیگری حرف بزند. وقتی که خود را به رود نوا انداخت، در مسیر خانه خواهرش بود. از خانه به قصد خانه خواهرش بیرون آمده بود، اما دو در مانده به خانه خواهرش، خود را به رود نوا انداخت... بعدها فتودورکوزمیچ با خواهر ناسیتا به آن خانه‌یی اسباب‌کشی کردند که ناسیتا خود را از آنجا به رودخانه انداخته بود، و آن جا زندگی کردند، بدون آن که بفهمند ناسیتا زیر آن پنجره خود را غرق کرده است.» «هنوز هم روزنامه‌یی را دارم که فتودور آگهی گمشدن او را داده بود. من اتفاقی آن را دیدم. یک فرد ناشناسی دسته‌گلی برایم فرستاده بود که دورش را روزنامه پیچیده بود و این آگهی در آن روزنامه بود.»

احساس کردم که امروز آخمانووا حال و هوای گذشته را کرده است. پرسیدم که آیا نیکلای استپانویچ شعر او را دست دارد.

«اول‌ها تحملش را نداشت. قبول می‌کرد که به شعرم گوش کند و خوب توجه کند، و به خاطر من بود و او خیلی نگاه انتقادآمیزی داشت؛ به من پیشنهاد کرد که با چیز دیگری خودم را مشغول کنم. حق داشت: چون آن موقع اشعار رقت‌انگیزی می‌نوشتم. می‌دانی، منظورم همان شعرهایی است که در مجلات کوچک چاپ می‌شد... آوریل بود که ازدواج کردیم (خیلی وقت بود که نامزد بودیم) و ماه سپتامبر او به آفریقا رفت و چند ماهی را آنجا گذراند. در طول این مدت من شعرهای زیادی نوشتم و شهرتی کسب کردم. کسانی که دور و برم بودند تحسینم می‌کردند. کوزهیچ و سولوگاب و چند نفر دیگر. او که برگشت، چیزی به‌اش نگفتم. از من پرسید: شعری نوشته‌ای؟ گفتم که نوشته‌ام. بعد برایش خواندم. اشعار کتاب شامگاه بودند، داشت نفس نفس می‌زد. از آن موقع به بعد بود که از شعرهایم خیلی خوشش آمد.»

و سپس آنا آخمانووا به موضوع آنا نیکولایونا برگشت.

«وقتی جوان بودم، شخصیت زود رنجی داشتم. شدیداً از استقلال درونی خودم دفاع می‌کردم و خیلی لوس بودم. حتی مادرشوهرم هم مرا الگوی آنا نیکولایونا می‌دانست. ازدواج شتابزده‌یی بود. وقتی که من کولیا را ترک کردم، کولیا خیلی آسیب دید و او هم تن به ازدواج شتاب‌زده داد. فکر کرد که دارد با یک دختر ساده، از جنس موم ازدواج می‌کند، که می‌تواند از او شخصیتی بسازد. اما او از جنس بتون سخت بود. تغییر شکل دادن او نه تنها ممکن نبود، حتی نمی‌توانست کوچکترین خراشی روی آن بیاندازد.»

پرسیدم که آیا کامیسکایا او را دیده و موفق شده بود تا قبل از چاپ شامگاه با او صحبت کند؟

«او می‌خواست مرا ببیند. ولی من موفق نشده‌ام با او صحبت کنم. اما شامگاه تا پایین چاپ نمی‌شود. شاید آن موقع من مرده باشم و شاید هم خدا را چه دیدی او مرده باشد. تصورش را بکن، او از من پرسید: آیا این حقیقت است که شعر "پادشاه خاکستری چشم" در مورد بلوک است و لیووا پسر بلوک است؟ چی فکر می‌کنی؟ اما "پادشاه خاکستری چشم" چهار ماه قبل از آن لحظه نوشته شد که الکساندر الکساندروویچ گفت: «بلوک...» فکرش را که می‌کنی. این نهایت گستاخی است، در کل من در خصوص هیچ کس از او چیزی پرسیدم؟

ناگهان آنا متوجه کلاه سفید و تازه من روی صندلی شد. و برداشت و جلوی آینه روی سرش گذاشت. وقتش بود که برای ناهار خانه ریباکوف برود و گفتم که در حیاط منتظرش می‌مانم.

گفت: «نه، نه، جایی نرو. من همیشه در کمند را باز می‌کنم و پشت آن لباس عوض می‌کنم تا در دیدرس نباشم.»

به درخواست او چند تا از شعرهایش را خواندم، و او داشت لباس عوض می‌کرد و از هیچ یک خوشش نمی‌آمد.

از پشت در کمند با پیراهنی ابریشمی جدید بیرون آمد و مقداری کرم جلوی آینه به صورتش مالید و سپس گردن‌بند سفیدش را انداخت و کمی ماتیک براق زد. الان کاملاً با چند دقیقه پیش فرق کرده بود، آدم با عظمت و برازنده‌یی شده بود و افتادگی دندان‌های جلوییش تا حدودی مشخص نبود.

دوباره کلاه را سرش گذاشت و می‌خواست که کسی نظر بدهد.

گفت: «تصمیم خودم را گرفتم، می‌روم لنگه این را بخرم. این تنها کلاهی است که چنگی به دلم زد. هیچ کلاهی مثل این به من نمی‌آید... از کجا می‌توانم دستکش هم بخرم؟»

نمی‌دانستم.

به راه افتادیم. در حیاط متوجه شدم که کت جدید و کفش‌های جدید شیکی پوشیده، خوشحال شدم. پول کار خودش را کرده بود.

خودمان را به اتوبوس رساندیم. آندریو جلوتر سرش را انداخت پایین و رفت و من ایستادم تا کرایه را بدهم. ناگهان ایستاد، بدون آن که سرش را بچرخاند، با صدایی که همه

می شنیدند، پرسید: «قیمت آن کلاه چند است؟»

۱۲ ژوئن ۱۹۴۰

دیروز به آن زننگ زدم برای کارهای امروز ترتیباتی داده باشم. قول داده بود که می آید. گفت: «تو الان بیا پیش من، بعد با هم می رویم آپارتمان تو...» خیلی دیر شده بود، اما مثل همیشه اطاعت کردم.

او خودش در را باز کرد و با این عبارت‌ها از من استقبال کرد: «سر تو کلاه گذاشتم، امروز با تو نمی آیم. خیلی خسته‌ام، تو پیشم بمان.»

خبرهای بدی داد. اول از همه آن طور که ناشرش اطلاع داده بود، از او خواسته بودند که درباره کتاب پیش مدیر برود.

آنا با جدیت ادامه داد: «بوریش میخایلوویچ می گوید که کتابم فوق‌العاده و مهم است.»

ادامه داد: «پشت سر هم برای نامه می آید. امروز دوتا نامه به دستم رسیده، یکی مال یک زن احساساتی است و آن یکی که جالب‌تر است، از کروچیونیچ. بخوانش.»

خواندمش. یک ذره هم برایم جالب نبود، بلکه احمقانه بود. کروچیونیچ نوشته بود که شعرها دلش را سوزانده بود و چنان چه دلایلی که در پایان نامه آورده بود خودش را در اشعار مثلاً در شعر «وقتی که مردی می میرد...» می دید. واقعاً پایانش چیز بی‌ثمر و مسخره‌یی بود. خودش هم با نام «بانوی شامگاه» شعری سروده و به آخمتووا تقدیم کرده بود.

دیدن این نامه نه برایم جالب بود و نه خوشم آمد. آنا آخمتووا آن را در کیف دستی خود گذاشت. بیت آخر شعری را برایم خواند: «غروب می افتد و در آسمان آبی تیره» پرسید: دیگر قطعه‌یی باقی نمانده، فقط کار تمام شده هست. قبول نداری؟»

و شروع کردم به بحث کردن که آیا امکانش هست آن را در ویرایش کتاب، که از مدت‌ها پیش به تأخیر افتاده، بگنجانند که البته این به فضای آن صفحه بستگی داشت. مهم‌تر از آن نظر ناشر هم مهم بود.

بعد در مورد نمایش آنا کارنینا در تئاتر هنری مسکو صحبت کردیم. من با انتقاد از این نمایش گفتم چیزی که مردم خیلی از آن خوششان می آید دیدن زندگی متحول جامعه متعالی است. آنا گفت: «از نظر تاریخی که واقعیت ندارد. چنین جامعه متحول هم هیچ وقت وجود نداشته است. مردمان جامعه متعالی نجیبانه لباس می پوشیدند:

دستکش‌های سیاه، یقه سیاهی که گلوشان دگمه می‌شد... هیچ وقت لباس‌های مد روز به تن نمی‌کردند. حداقل بین فاصله مدهای شان پنج سال فاصله می‌افتاد. اگر مردها کلاه گشادی سر می‌کردند آن موقع زن‌ها کلاه کوچک و معمولی سرشان می‌کردند. من خیلی از آن‌ها را در تسارکو دیده‌ام: کالسکه‌های مجللی که کالسکه‌ران کت آستین‌دار خزی را به تن می‌کند و روی صندلی بانویی در لباس مشکی می‌نشست و دستکش بدون پنجه دست می‌کرد و در سیمایش حالت عبوسی دیده می‌شد. آن وقت او زن اشرافی بود... اما آن‌هایی که لباس‌های شیک و آخرین مد را می‌پوشیدند، و با کفش‌های پر زرق و برق عشوه می‌آمدند، زنان وکلای معروف یا هنرپیشه‌ها و درباریان بودند. مردم طبقه بالا خیلی خونسرد برخورد می‌کردند و در جامعه ساده و آزادانه‌تر بودند... اما این جا تاثیر که مفسر نیست: بردن مد قدیمی و متوسط روی صحنه ممکن نیست...

سپس شروع کرد به گفتن این که از آن‌کارینا به هیچ وجه خوشش نمی‌آید. «دلیلش را بهت گفته‌ام؟ دوست ندارم تکرار کنم.»

با گفتن جواب نه به او دروغ گفتم و پشیمان هم نشدم. آن وقت بود که نفرتش را با جزئیات بیشتر و کامل و متفاوت از دیگر وقت‌ها توصیف کرد.

«کل رمان براساس یک زمینه فیزیولوژی و روان‌شناسی غلط شکل گرفته است. تا وقتی که آنا با شوهر میان سالی زندگی می‌کرد که علاقه‌ی بی به او نداشت و او را کریه می‌دانست، با کس دیگری نمی‌پرید و پایبند اخلاق بود. ولی وقتی که با پسر جوان و زیبایی زندگی می‌کند که دوستش هم دارد، با مردهای دور و برش هم می‌برد. حتی لباس نیمه برهنه می‌پوشد... تولستوی می‌خواست ثابت کند که زنی که شوهر قانونی خودش را ترک کند، ناخودآگاه به زنی روسپی تبدیل می‌شود. نگرش تولستوی به او رذیلانه است... حتی بعد از مرگ کارینینا، تولستوی بدن «برهنه بی شرمانه» او را توصیف می‌کند و او سربوژا را دوست دارد، نه دختر را چون سربوژا قانونی است نه آن دختر. به تو اطمینان می‌دهم که این دیدگاه مردم است که پیرامون او دور می‌زند. خودش و عمه سوفیا آندریونا. می‌توانی بگویی چرا آنا کارینینا فکر می‌کرد که ورنوسکی دیگر او را دوست ندارد؟ در حالی که برای او می‌مرد...»

گفتم: «آره، واقعاً دوستش داشت.»

در این هنگام نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و شروع کردم به بحث کردن. در حقیقت ورنوسکی مثل قبل او را دوست نداشت. دیدار روی سکوی حمل را یاد آنا آندریونا انداختم که آنا از ورنوسکی می‌پرسد: «چرا داری می‌روی؟» و ورنوسکی

جواب می دهد: «تا جایی باشم که تو هستی». و بعد وقتی که آنا شوهر و پسرش را ترک کرده بود و دوباره با هم هستند، شوهر از او خسته است و به دنبال دل مشغولی هایی برای خودش می گردد، زمانی که او دیر وقت بیرون از کلوپ می ایستد، آنا از او می پرسد: «چرا ایستادی؟ ورنوسکی پاسخ می دهد: «خواستم بایستم که ایستادم.»

گفتم: «باید قبول کنی در جمله اول و جمله هایی که بعدها می گوید تفاوت اساسی در احساس ورنوسکی دیده می شود. عشق همواره چیزی وابسته است. اولش می گوید تا جایی باشم که تو هستی، و این وابستگی را نشان می دهد، ولی وقتی که می گوید: «خواستم بایستم که ایستادم» مسئله استقلال پیش می آید و این پایان عشق است. و مرگ او در نهایت به خاطر نوعی آگاهی است که او را می آزارد. شوخی نیست که زنی را که دوست داری زیر ترن هدایت کنی. آنا آندریونا اصلاً با من موافق نبود. او گفت: «حرف مفت است این ها. آنا اصلاً فکرش را هم نمی کرد که او را دوست نداشته باشد، یا اینکه تردید داشته باشد. عشق هر روز صد بار خودش را نشان می دهد. تولستوی بی منظور از این تردید افراطی استفاده نکرده است: آنا فکر می کند که ورنوسکی نمی تواند او را دوست داشته باشد، چون خودش در ته دلش می داند که یک روسپی است... و تو هم سعی نکن از آن پیرمرد آشغال دفاع کنی.» موضوع بحث مان به فروید برگشت. گفتم که از او خوشم نمی آید و هیچ اعتقادی بهش ندارم. تنها مبحثی که از او به دلم نشست، انگاره بی است که دوران کودکی هر شخص نقش اساسی در طول زندگی اش ایفا می کند. هر اندازه زیاد عمر کنی، به همان اندازه آن را روشن تر می بینی.»

آنا بی هیچ همدردی تاییدم کرد: «درسته، شاید این طور باشد، اما باقی بحث او را که دنبال می کنی... و تمام چیزی که در مباحث سکسوالیته (جنسی) و اسطوره ها می بینی بازتاب محیط کوتاه فکراته، راکد و مبتدلی است که در آن زندگی می کند... درباره داوینچی کتابی خواندم که نویسنده اش از فروید نقل می کند: «البته لئوناردو، دچار عقده اودیپ شده بود و علت اینکه او پرندگان را دوست داشت، این بود که بچه ها زاده لک لک بودند...» تصورش را بکن که چقدر چرت و پرت می گوید: چرا فکر می کند که رسم خوابیدن لک لک ها روی بچه ها در آن دوران هم وجود داشته است؟

قول و قرار گذاشتیم که فردا حدود ساعت چهار او پیش من بیاید و من آنجا را ترک

کردم.

۱۳ ژوئن ۱۹۴۰

ساعت چهار گذشت و آنا دیر آمد، البته نه زیاد دیر. خسته و ناراحت بود و از سرما خوردگی ناله می‌کرد. در قفسه کتاب‌هایم به کتابهای پاسترناک نگاه کرد. از تولد دوباره ایراد گرفت و با شور و حرارت از علائق من کودکی لیوو و رفتار سالم صحبت کرد. «هر کلمه‌ی بی از این‌ها باور کردنی است.»
زود رفت.

۲۴۰



ژوئیه‌شگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی

منشر شد:

کتاب
تنگنا

نوشته: هوشنگ گل‌مکانی

انتشارات روزنه کار - تهران خیابان مطهری - خیابان فجر - کوچه حجت - شماره ۳

تلفن ۸۸۸۲۸۲۰۹